



Short Stories of the Month

داستان‌های کوتاه ماه

فروردین

عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های کوتاه ماه فروردین = Short Stories of the Month • مؤلف: انتشارات اوارد • ترجمه: الناز اسماعیلی ویراستار: آزاده سیفی • مشخصات نشر: تهران: خانه‌ی کاغذی، ۱۴۰۳ • مشخصات ظاهری: ۴۰ ص. مصور (رنگی)؛ ۱۷×۲۴ س.م. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۶۶-۶۱-۰ • وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: این کتاب ترجمه‌ی بخشی از کتاب «365 bedtime stories» است • یادداشت: مخاطب: ۸+
موضوع: داستان‌های کوتاه انگلیسی Short stories, English • شناسه افزوده: اسماعیلی، الناز، ۱۳۶۲-، مترجم
شناسه افزوده: انتشارات اوارد • شناسه افزوده: Award Publications Limited • رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۷۸۳۵۶ • اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



ناشر: خانه‌ی کاغذی

مدیرمسئول: الناز اسماعیلی

عنوان کتاب: داستان‌های کوتاه ماه فروردین

از کتاب 365 Bedtime Stories

مؤلف: انتشارات اوارد award

ترجمه: الناز اسماعیلی

قطع: وزیری. چاپ: سیمرغ. صحافی: تابش

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه - چاپ اول ۱۴۰۴

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۶۶-۶۱-۰



Greggor

Greggor the giant had walked for miles and miles and was feeling rather tired, so he looked about for somewhere comfortable to stop for a while.

When he spotted what looked like a soft pile of hay, he sat down on it to rest his aching feet.



“Hey there!” shouted a voice from far below him.

“You can’t sit there - that’s my house!”

Greggor looked down towards the voice. At his feet stood a very angry-looking man.

“Oh dear, I’m very sorry,” said Greggor. “Everything looks quite different from way up here! I thought your house was a haystack!”

Greggor helped the man to repair the roof of his house, and went on his way again. The next time he stopped for a rest he made sure to check before he sat down!



گرگور

گرگور غول، کیلومترها راه رفته بود و احساس خستگی نسبتاً زیادی می کرد، بنابراین به اطراف نگاه انداخت تا جایی راحت برای استراحت پیدا کند. وقتی متوجه چیزی شد که شبیه گُپهای از کاه نرم به نظر می رسید، روی آن نشست تا به پاهای خسته اش استراحت دهد. صدایی از پایین، دورتر از او فریاد زد: «هی، آن جا! نمی توانی آن جا بنشینی - آن خانه ی من است!» **گرگور** به سمت صدا نگاه کرد. زیر پایش مردی ایستاده بود که بسیار عصبانی به نظر می رسید.

صفحه ی بعد ادامه

گرگور گفت: «اوه خدای من، خیلی متأسفم. از این بالا همه چیز خیلی متفاوت به نظر می‌رسد! فکر کردم خانه‌ی شما یک کُپه کاه است!» **گرگور** به مرد کمک کرد تا سقفِ خانه‌اش را تعمیر کند و سپس به راهش ادامه داد. اما دفعه‌ی بعد که خواست جایی استراحت کند، مطمئن شد که قبل از نشستن، جای مورد نظر را به‌دقت بررسی کند!



Rosie's Laundry



Rosie Rabbit had taken her basket of laundry down to the river to wash it. As always, she hummed a jolly tune to herself as she scrubbed the clothes. All of a sudden, Rosie heard a soft thud beside her and in a moment Mrs Bluebird swooped down from her nest. "Oh, thank goodness!" she gasped as she landed next to Rosie.

"One of my eggs just rolled out of the nest - but it landed safely in your basket of nice soft washing."

Rosie smiled. "It's a good thing I didn't bring my pans to wash instead!"



لباس شویی رُزی



رُزی خرگوش، سبدِ لباس‌هایش را به کنار رودخانه آورده بود تا آن‌ها را بشوید. مثل همیشه، او درحالی که لباس‌ها را می‌شُست، آهنگی شاد برای خودش زمزمه می‌کرد. ناگهان **رُزی** صدای برخوردِ ملایمی را در کنارِ خود شنید و در یک لحظه، خانم **بلوبرد** (پرنده) از لانه‌ی خود به پایین پرید. او درحالی که در کنارِ **رُزی** فرود آمد، نفس‌زنان گفت: «اوه، خدا را شکر! یکی از تخم‌های من، الان از لانه قِل خورد و پایین افتاد - ولی خوشبختانه روی لباس‌های نرم تو در سبد افتاد.» **رُزی** لبخند زد و گفت: «خوش‌شانسی که امروز به‌جای لباس‌ها، قابلمه‌هایم را برای شستن نیاوردم!»



Ava and the caterpillar



Ava loved to climb the big tree at the bottom of the garden. One day, just as she'd started to clamber up through the branches, she was surprised to hear a tiny squeaky voice.

"Hello," called the voice.

Ava looked around but could not see anyone.

"Hello, I'm over here on this branch!"

Ava gasped. There above her head was a small green caterpillar, waving at her.

"Oh my!" she said, trying to hide her surprise. "What are you doing up here?"

"Oh, I'm so glad you heard me," cried the little caterpillar. "I've been trying to get down from this tree for ages! A bird picked me up in the garden but I wriggled and it dropped me and I landed here on this branch. I can't move very quickly, you see, so it's taking such a long time to get back down."

Ava smiled, then carried the caterpillar down from the tree and carefully placed it on a tasty lettuce leaf in the vegetable patch.

As Ava ran back inside the house, she waved goodbye and promised to come back to see the caterpillar soon.

But the next time she went out to look for him, the caterpillar was nowhere to be found. Feeling sad, Ava went to sit under the tree.

"Psssst! Up here!" said a familiar voice.

Ava looked up to see a beautiful butterfly fluttering its golden wings in the sunlight.

"Caterpillar, is that you?" she gasped in wonder.

"Well, I was a caterpillar," it smiled. "But now I'm a butterfly, so I can fly up and sit with you in the tree whenever I like!"



آوا، عاشقِ بالا رفتن از درختِ بزرگِ انتهای باغ بود. یک روز، درست زمانی که شروع به بالا رفتن از میان شاخه‌ها کرده بود، از شنیدن صدای جیرجیرِ کوچکی، متعجب شد. صدا گفت: «سلام.» **آوا** به اطراف نگاه کرد اما نتوانست کسی را ببیند. «سلام، من این‌جا روی این شاخه هستم!»

آوا نفس نفس زد. آن‌جا، بالای سرش یک کرمِ سبزِ کوچک بود که به او دست تکان می‌داد. **آوا** گفت: «وای خدای من!» و سعی کرد تعجبش را پنهان کند. «این‌جا چه کار می‌کنی؟» کرمِ ابریشمِ کوچک با گریه گفت: «اوه، خیلی خوشحالم که صدای من را شنیدی! مدت‌هاست که سعی می‌کنم از این درخت پایین بیایم. یک پرنده من را از باغ بلند کرد، اما پیچ و تاب خوردم و او من را رها کرد و روی این شاخه افتادم. می‌بینی، من نمی‌توانم خیلی سریع حرکت کنم و به همین خاطر، خیلی طول کشیده که بخواهم به پایین برگردم.» **آوا** لبخندی زد، سپس کرمِ کوچک را از درخت پایین آورد و به آرامی او را روی یک برگِ کاهوی خوش‌مزه، در باغچه‌ی سبزیجات گذاشت.

وقتی **آوا** به داخلِ خانه دوید، برای کرم دست تکان داد و قول داد که به زودی برای دیدن کرمِ ابریشم برگردد. اما وقتی دفعه‌ی بعد برای پیدا کردن او بیرون رفت، کرمِ ابریشم هیچ جایی پیدا نشد.

آوا با ناراحتی رفت زیر درخت نشست. صدای آشنایی گفت: «پیسسس! این‌جا، بالا!» **آوا** به بالا نگاه کرد و دید که یک پروانه‌ی زیبا، بال‌های طلایی‌اش را در نور خورشید به هم می‌زند. او با تعجب، نفس‌زنان گفت: «کرمِ ابریشم، تو هستی؟»

کرم لبخند زد: «خوب، من یک کرمِ ابریشم بودم. اما حالا یک پروانه هستم، بنابراین می‌توانم پرواز کنم و هر وقت بخواهم کنار تو روی درخت، بنشینم!»